

لبخندم 

kiyana-diyar 

kiyana 



تو همان بازتاب عشق بر سرزمین مرده من هستی
کاش فقط من بودم و تو، و خدایی که شاهد رفاقتمان باشد





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: لبخندم

سطح دلنوشته: برگزیده

نام نویسندگان: Kiyana-Diyar

ژانر: عاشقانه، تراژدی

طراح: Kiyana

ویراستار: Pegah.a

کیبست: Kiyana

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

گاهی بغض‌هایی هستند که ناخداگاه شکسته میشوند

و سیلاب درد را در وجودت جاری می‌کنند.

در این میان!

طبیعی هست که درمان دردت باشد.

که بتواند حمله‌های قلبی‌ات را پاسخگو باشد.

حتی اگر فرسنگ‌ها از تو دور باشد!

میتوانی حسش کنی.

کسی که وجودت در وجودش نهادینه شده است...

کیانا نوشت:

در جهانی که هیچ پزشک و دارویی برای فریادهای خفه شده‌ام نبود،
آن‌گاه که قورت دادن پی‌درپی بغض‌هایم،
سوزش قلبم را در بدنم پخش می‌کرد،
در آن زمانی که خیسی بالشتم که هر طرفش را برمی‌گرداندم خیس بود و منزجر کننده؛
تنها واکنشی که در آن شهر غریب یافتیم،
نگاه غم‌آلودت بود!
تقدیم به طبیب دردهای پنهانم!

فاطمه نوشت:

هنگامی که خودم را با تنهایی‌های همیشگی‌ام سوق می‌دادم؛
به یک‌باره سایه‌ای ستبر برایم نمایان شد.
آن سایه‌ی ستبر تبدیل شد به تو!
تویی که با آمدنت امیدهای مرده در دلم را بیدار کردی و با چاله‌ای که هنگام لبخند بر گونه‌ات نمایان
شد؛ به من فهماندی هنوز فرصت بسیار است.
تقدیم به امیددهنده روزهای بی‌امیدم!

کیانا نوشت:

در کنج تنهایی،

دل‌م را چ‌ن‌گ می‌زدم.

در آن دنیای سیاه زیر پلک‌هایم.

با وجودت روشنایی بخشیدی.

با این‌که فرسنگ‌ها از من دور بودی؛ ولی نجوای درونت در وجودم پژواک می‌شد!

و آن‌گاه بود که در تلاطم افکارم زمزمه کردم:

«تو باشی و جهانی بس است!»

تقدیم به دلیل لبخندهایم!

فاطمه نوشت:

آن‌گاه که دیدمت

آن‌گاه که غمگین دیدمت، دنیا بر سرم آوار شد!

آن‌گاه که مرواریدهای چشمانت فرو می‌ریختند به خود قول دادم که باشم

فرقی ندارد

در غم یا شادی

در کنار هم یا جدا از هم

فقط یادمان کنار هم باشد تا بدانیم هنوز کسی وجود دارد که بودنش بودنمان است.
تقدیم به کسی که بودنش بودنم است!

کیانا نوشت:

تو همان بازتاب عشق بر سرزمین مرده‌ی من هستی!

در شبانگاه دلم با ساز عشق وارد شدی...

در پگاه این سرزمین خفته،

با نوای هر قدمت، طلوعی دوباره را به وجود بوجم بخشیدی...

چگونه توانستی این‌گونه عاشق باشی؟!

تقدیم به طلوع تمامی روزهای ابری و آفتابیم!

فاطمه نوشت:

چشمانم را می بندم تا شاید بتوانم بار دیگر آرامش حضورت را حس کنم...

در جایی که همه با نقاب‌های زیبایشان مرا به بازی می گیرند؛ این تو هستی که با تصویر زیبایت، با چشمان عسل رنگت، مرا دیوانه و مجنون خود کرده!

صورت بی نقاب تو حتی اگر نقابی هم داشت مرا سرگشته می کرد!

تقدیم به بی نقاب من!

کیانا نوشت:

تنها یک قدم مانده...

تنها یک لرزش کوچک، می تواند

لباس یک دست سفید ابدی را تنم کند!

در آن گاه که شب چیره می شود و آسمان نفسش می گیرد،

در گرگ و میش زندگی،

سقوط را می توانم حس کنم!

فقط می توانم به دست هایم بنگرم که روزی در دست تو بوده؛

در دست تو...

چگونه دوریات را تحمل کنم؟

تقدیم به ضربان زندگیم!

فاطمه نوشت:

باران که می بارد، قلبم بیشتر از هر زمان دیگری بهانهات را می گیرد.

باران که می بارد،

آن روزهایی که دست در دست هم بدون توجه به چیزی زیر باران راه می رفتیم یادم می آید...

آن قدر گرم صحبت می شدیم که زمان را فراموش می کردیم...

ما حتی وقت هم کم می آوردیم...

چه شیرین است غافل شدن از دنیا، آن هم با تو!

کیانا نوشت:

امروز؛

حتی دگر آسمان نتوانست دلتنگی ام را تحمل کند!

امروز ابری شد و بغض چندین ماهه اش را شکاند!

امروز با دلتنگی بارید...

همه شکسته شدنش را دیدند

همه برایش گریستند

چه بی رحمانه امروز بر دلم تبر زد!

دیگر حتی،

با استشمام بویش حالم خوب نشد!

چون به دستم که نگریستم؛

درون دستی نبود!

چون دگر،

روحم را همان جا جا گذاشتم تا در انتظارت بنشیند.

شاید که دوباره برگردی!

فاطمه نوشت:

کلمه‌ی «ای کاش» چه تلخ است!

چه بی رحم است!

چه سنگ دلانه خاطرات مان را به رخم می کشد!

ای کاش، هم د*ر*د است و هم درمان!

ای کاش حال در کنارم بودی و فارغ تر از هر زمان دیگری غرق در خیال بافی هایمان می شدیم!

خیال هایی که هریک برای دیگری پلی مستحکم بودند...

اما حیف که پای «ای کاش» در میان است!

تقدیم به جان جانان!

کیانا نوشت:

به کدامین گناه دل باختم؟

چگونه تنها سنگرم شدی؟

به کدامین گناه بغض های خاکستری رنگم را که هر شب چیره بر چشمانم بود را مخفی کنم و دم نزنم؟!

چگونه دوری ات را به خودم بفهمانم؟

تقدیم به دلتنگی تمام دقایقم!

فاطمه نوشت:

زمان می گذرد؛

بدون لحظه‌ای ایستادن برای خوشی‌هایمان...

زمان چه بی‌رحم است!

چطور می‌تواند این‌گونه از کنار قهقهه‌های سرکشانه‌ی ما گذر کند؟

زمان چیز عجیبی است!

می‌گذرد و نمی‌بیند شکستن‌هایمان را در پس واپسین لحظات زندگی‌مان!

کاش زمان کمی؛ فقط کمی ایست می‌کرد تا من حتی برای ثانیه‌ای بیشتر در کنار تو می‌خندیدم.

تقدیم به تو که در لحظات عالی کنارم بودی!

کیانا نوشت:

دیگر تحملش سخت است

نمی‌دانم که چطور با دیدنت چشمانم آلوده می‌شوند!

این سیلاب اشک نیست؛

سیلاب دلتنگی و حسرت است که باری دیگر بر قلب وصله شده‌ام نفوذ کرده!

من عادت کرده‌ام

مانند همیشه «عادت کرده‌ام»

تقدیم به دست خط زندگیم!

فاطمه نوشت:

چای داغی را در فنجان‌های مخصوص مان می‌ریزم، همان فنجان‌های معروف...

کنارت می‌نشینم و فنجان را روبه‌رویت قرار می‌دهم

تو فقط لبخند می‌زنی

نمی‌دانم چرا حرفی نمی‌زنی! چرا نمی‌گذاری صدایت را بشنوم؟

به سمت می‌آیم تا دستانت را بگیرم؛

اما به یک‌باره ناپدید می‌شوی!

به جای خالیت نگاه می‌کنم

آری تو بازهم خیال‌واهی بودی

و این بار این من هستم که با لبخندی همراه قطره اشکی سمج، به جای خالی تو خیره می‌شوم.

کیانا نوشت:

شده باشد قلب هزار تیکه‌ام از روی این زمین سرد جمع کنم!

ساعت‌ها را به عقب می‌کشم و با چشمانی گشاد، دوباره به در خیره می‌مانم.

دوباره به صدای زنگ خانه گوش فرا می‌دهم

تا شاید پژواک آمدنت را خانه به‌من بفهماند.

شده باشد با تبر تمام جهان را به دام بیاندازم

تا شاید،

تا شاید دوباره بتوانم با همان دستان خونین در آ*غ*و*ش بکشمت

و درگوش واکویه کنم:

- از روز نخست گفتم وابسته‌ام نکن!

تقدیم به تنها دلیل منطقی برای زندگیم!

فاطمه نوشت:

در آخرین لحظاتی که به عالم خواب می‌روم و در اولین لحظاتی که چشمانم را باز می‌کنم؛

نخستین نامی که به یاد می‌آورم، تو هستی!

تصویر حک شده‌ات در ذهنم،

روبه روی چشمانم پدیدار می شود!

کاش فقط من بودم و تو

و خدایی که شاهد رفاقت مان باشد!

کاش!

کیانا نوشت:

تنها یک حرف در دنیا،

تنها یک کلمه در دنیا، معنای من است!

چگونه خود را در این اقیانوس وابستگی زنده به گور کنم؟

دیگر نمی توانم فریادهايم را خفه کنم!

دیگر نمی توانم د*ر*د این قلب باطری خود را پنهان کنم!

چه زمانی می فهمی؟!

چگونه بگویم که بی تو نمی توانم؟

چگونه می توانی دوباره با من سرد باشی؟

دیگر قلبم نمی تواند سردی ات را گرم کند!

تقدیم به گرمی روزهای سردم

فاطمه نوشت:

کاش آن روز که داستان مان از هم جدا شد،

هرگز فرا نمی‌رسید!

یادت می‌آید؟

من گفتم:

«تا فردا خدا نگهدار!»

تو با خنده گفتی:

«فردا چیه؟ امروز غروب می‌بینمت!»

آری،

تو راست گفتی

ما آن روز بار دیگر هم را دیدیم که غافل از اطراف مان دست در دست هم برای فردایمان برنامه

می‌ریختیم؛

اما هیچ‌یک نمی‌دانستیم دیگر فردایی نیست که شاهد برنامه‌ها مان باشد!

دیگر فردایی نیست که شاهد تنیده شدن دست‌هایمان در هم باشد!

لعنت به فردایی که آمد؛

ولی با آمدنش غصه را در دلمان پدید آورد

و با بی رحمی از روی آرزوهایمان رد شد!

تقدیم به دلیل خوشی!

کیانا نوشت:

سرت را بالا بگیر!

مگر همیشه نمی گفתי فرصت دوباره، باید به هر کس داده شود؟

سرت را بالا بگیر تا دوباره بتوانم چال چانهات را ببینم!

تا دوباره بتوانم در چشمانت،

خودم را دار بزنم!

حتی اگر خودت صندلی را از زیر پایم بکشی؛

برایم همان که در آخرین لحظات مرگم در چشمانت غرق شوم، به تمام دنیا می ارزد.

تقدیم به ارزشمندترین موجود من!

فاطمه نوشت:

سکوت

سکوت و تو

سکوت، تو و من

منی که تو آرامش درونمی!

هنگامی که هستی آرامم!

وقتی کنارم هستی همه جا سکوت است؛

انگار در این جهان پرغم فقط من هستم و تو!

اما وقتی نیستی،

وقتی بودنت را حس نمی‌کنم،

مثل روح سرگردان هستم؛ انگار میان شهر شلوغی که هرکس به فکر خودش است، گم شده‌ام!

آری،

شاید پرسه می‌زنم تا پیدایت کنم

قول بده! قول بده همیشه همراهم باشی!

اگر تو همراهم نباشی؛ میان کسانی که مرا نمی‌فهمند خواهم مُرد

خواهم جان داد

پس برایم بمان تا بغض در گلویم همیشه لبخند بماند!

تقدیم به تو!

کیانا نوشت:

می شود دوباره دستم را بگیری؟

می شود دوباره بدون هیچ ترحمی در آغوشت جایم دهی؟

می شود دوباره پناهی برای اشک‌هایم باشی؟

می شود دست گرمت را بر روی قلبم بگذاری؟

من از د*ر*د کشیدنش، از تیرهای شبانه‌اش، از حمله‌های بی‌رحمانه‌اش که دستم را فلج می‌کند؛
برای هیچ کس نگفتم!

نمی‌گویم تا شاید کمتر زجر بکشم و زودتر تمام شود...

می شود تپش‌های قلبم را که برای تو می‌زند بشماری؟!

می توانی چون روز به روز کندتر می‌شود

می توانی!

تقدیم به طبیب کهن دلم!

فاطمه نوشت:

زندگی آرام است

در پس تمام خوشی‌ها

در پس تمام بدی‌ها

در پس تمام اشک‌ها و لبخندها؛

هیچ چیز در پس زندگی فرق ندارد، فقط یک چیز...

فقط یک چیز برایم زندگی را ممکن می‌کند،

آن‌هم حضور توست!

با وجود توست که می‌دانم دوستم داری!

تقدیم به تو!

کیانا نوشت:

یک‌قدم جلو تر بیا

نزدیک تر

بیا و در گوشم مانند همیشه زمزمه کن:

«باران ببارد می‌روی،

باران ببارد می‌روی»

دوباره برایم با همان صدای خوش‌دارت بخوان.

بخوان و آتش بزن به این دل حیران من!

فقط نگذار دگر دندان‌هایم را روی هم بفشارم،

دستانم را مشت کنم،

بر دلم خنجر بزنم،

نگذار دگر کل روز منتظر بنیشتنم شب بر جهانم چیره شود

تا شاید دوباره،

باری دیگر،

بتوانم از نزدیک، م*حکم بغلت کنم!

بتوانم این حسی که سوهان روحم شده را جدا کنم.

تقدیم به طعم آ*غ*و*ش عشق!

فاطمه نوشت:

لبخندی به وسعت تمام نشدنی عشق و بغضی به وسعت تمام تو، همیشه با من همراه است!

نمی‌دانم چگونه این‌طور شد،

نمی‌دانم چگونه آمدی و خودت را در وسط قلبم جا کردی؛

اما چه خوب که آمدی!

حالا که به گذشته برمی گردم، می بینم چه دوران خوشی را پشت سر گذاشته ایم که با مرورشان
قهقهه هایم دیوارهای خانه را می لرزاند!

همه چیز خوب است؛

اما...

اما من می ترسم از دوری،

می ترسم از روزی که وقتی به گذشته نگاه کنم،

اشک هایم سیل جاری کنند

کاش هیچ ترسی از جدایی وجود نداشت!

کیانا نوشت:

امروز منظومه روزگار تکمیل است

در فنجانی اشک هایم را روانه کردم

در کنج تنهایی، دلم آن قدر این غم ها را ساییدم که دگر چروک های دستم جایی ثابت برای زندگی

پیدا کردند

و در آن گوشه،

خیالی واهی که مرا می طلبد.

من تو را هرروز می بویمت؛

ولی هرشب برایت دلتنگ می شوم!

هرچه با این دل کلنچار می روم انگاری حرف نمی فهمد

شاید با زبان دیگری باید با او سخن گفت

فقط هرگاه

بغضم را که وزنش زیاد شده و مدت هاست فوران نکرده

و هرلحظه آرزوی منفجر شدنش را می طلبم؛

قورت می دهم؛

صدایت در گوشم نجوا می شود:

ما باهم می رسیم به هرجایی که می خواهیم! مگه نه؟

برای تو می نویسم؛

تویی که جهانت را جهانم کردی!

فاطمه نوشت:

صبر می کنم

حتى شده برای قرن ها

حتى بعد از مرگ

صبر می کنم

صبر می کنم به آن درجه از آن خوبی برسم که بعد از مرگم آن چنان برای نبودنم پیشت آه بکشی که آرام بگیرم

آرامش به وجودم تزریق می شود هنگامی که تو را چشم به راه خود می بینم

کاش بدانی که تو برای من، تنها خودِ خودِ انگیزه هستی!

کیانا نوشت:

من توانستم به خود فلسفه‌ی تمامی درس‌ها را بفهمانم؛ ولی مرا قانع کن!

به گوشم سیلی بزن،

تو حتی اگر بر سر من فریاد هم بکشی، شیرین است؛

چون صدای تو است!

من هرروز با تو صحبت می کنم

در جلویت می نشینم

در چشمان آهوئی تو غرق می شوم

ولى به من بفهمان!

چگونه...

چگونه هنگامى كه مى خواهم دستان سردم را با گرمای وجودت گرم کنم،

آن گاه كه دستت را مى گیرم،

نیستی!؟

آن گاه تنها من بودم و هوا...

پس من مجنون تو گشتم!

كه هنگامى كه مى فهمم مدت هاست با هوا صحبت كردم!

اشك هايم ناخداگاه سرازير مى شود...

يادت مى آيد!؟

گفته بودم: «وابسته ام نكن!»

ولى اين ظلمت را هيچ گاه فراموش نمى كنم....

برای تو مى نویسم،

برای كسى كه مرا اهلى و وابسته خود كرد!

.....

فاطمه نوشت:

نیستی؛

اما حضورت در ذهنم تصلی بخش روح و روانم است!

آن گاه که چشمانت از درخشش برق می زند خود را درونش می یابم!

آری، خودم...

خودم که با دیدن تو لبخندی به وسعت و عمق اقیانوس آرام در چهره ام پدید می آید

و آن زمان است که به قدرت رفاقتان پی می برم!

تقدیم به لبخند روحی ام!

کیانا نوشت:

اگر آن روز برسد

که تمام جهان بر گناهکار بودندت ایمان آورند؛

به سمت میایم!

فارغ از تمام حرف هایشان،

چه راست یا چه دروغ،

در چشمانت دست و پا می‌زنم

تا به من بفهمانی که همش دروغ است!

دل من آن قدر خنجر خورده که تو حتی اگر ویرانش کنی، ویرانه‌اش مال توست!

تو بر روی ویرانه‌های من قدم بگذار؛ حتی صدای قدم‌هایت آرامم می‌کند!

می‌دانم

دل، دل خوبی نیست!

زیاد در برابر آدم‌ها ساده است

آن‌ها راحت از چشمانم می‌افتند؛

ولی تو مانند آن قطره‌ی اشک سمجی هستی

که دوست دارم سال‌ها درون چشمم باشد!

اگر برود در این کویر چه کنم؟

حتی اگر گناهکار باشد،

با رفتنش این کویر خویشتن را هم به آتش می‌کشم.

تقدیم به گناه‌کارترین بی‌گناه دنیا!

فاطمه نوشت:

تو جانم شده‌ای!

تو اطراف قلبم پینه بسته‌ای و باعث پرشور ماندن قلبم شده‌ای!

می‌دانی، تو همان آرزویی هستی که نمی‌بینمش!

مطمئن باش اگر روزی نباشی تمامم را برایت می‌دهم تا آرزوی خفته‌ام حقیقت یابد!

کیانا نوشت:

لحظات خوب،

خیلی سریع به خاطره‌هایی بی‌روح تبدیل می‌شوند.

خاطره‌هایی که هر چه به آن‌ها بنگری؛

با دیدن چشم‌های معصومشان، راه گلویت بسته می‌شود.

در این سال‌ها خیلی به دنبال عوارضی گشتم که بدهم و راهش را باز کنم؛

ولی نمی‌توانم.

سرنوشت بی‌رحمانه قلب‌هایمان را تسخیر می‌کند.

بی‌رحمانه تبر می‌زند مرا،

او حتی مرا،

زندانی نمی‌کند

می‌گذراد سرگردان در شهر بچرخم
تا با دیدن تابلو خیابان‌های عاشقی،
نفسم را ببرد!

او این‌گونه شکنجه ام می‌دهد.

حاضرم بر تمامی گناهان دنیا اعتراف کنم؛
ولی باری دیگر،

دستانم را بر روی صورتت قاب کنم

تا شاید باری دیگر....

از میان جمعیتی انبوه

فقط چشمان تر خویش به دنبال تو باشد.

تویی که باعث شدی

از بیست و چهار ساعت روز، دوازده ساعتش مختص تو

و دوازده ساعت دیگرش در خواب با تو باشم.

این هنر توست

یا شاید....

ستم توست!

تقدیم به معنای من!

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

تک رمان

